

به سر کوچه رسید. از دور پدر را دید که کتتش را روی شانه‌هایش انداخته بود و چند نفر از همسایه‌ها، کنارش بودند.

دودل بود. نمی دانست چه بر سرش می‌آید. دل به دریا زد و درحالی‌که نزدیک در خانه از دوچرخه پیاده شده بود، آرام به سمت در خانه پیش رفت.

ناگهان پدر او را دید. از همان جا بطوریکه مادر بشنود، با صدای نسبتاً بلندی گفت:  
بیا حاج خانم. گل پسر برگشت.

و در حالی‌که به سمتش می‌آمد گفت:  
کجا بودی؟ مادرت که از نگرانی خودش رو کشت.

قلبش فشرده شد. پدر راست می‌گفت. اصلاً به این فکر نکرده بود. همه ماجراهای امروز، مثل یک فیلم با سرعت بالا، از جلوی چشمانش گذشت. درد پیچش گوشش توسط دستان قوی پدرش او را به خود آورد.

پدر گفت: گفتم کجا بودی؟  
بدون اختیار گفت: همین اطراف داشتم چرخ‌سواری می‌کردم. حواسم به ساعت نبود. ببخشید.

خوش‌بختانه همه، از جمله پدر، عادت بچه‌های نزدیک راه‌آهن را می‌دانستند.

وقتی آن‌ها برای بازی می‌رفتند، زمان برگشتنشان معلوم نبود.

ناگهان مادر درحالی‌که چادر نمازش را به سر کرده بود، خودش را به مهدی رساند او را بغل و از دستان پدر جدا کرد.

گرمی آغوش مادر، آرامش وصف ناشدنی را به او داد. به صورت مادر نگاه کرد و اشکی را که از کنار چشمان مادر جاری بود را دید.

قلبش از ناراحتی مادر، فشرده شد.

مادر او را به داخل خانه برد.

داد و فریاد پدر هنوز ادامه داشت.

صدای اصغر آقای همسایه، در حالیکه محمدآقا هم با او همراهی می‌کرد، می‌آمد که می‌گفت: برید خدا را شکر کنید که سالمه.

پدر از همراهی آنان تشکر کرد و به داخل خانه آمد. مادر در حالیکه سرتاپای او را برانداز می‌کرد، تا ببیند سالم است یا نه، گفت:

کجا بودی مادر؟ سالمی؟ چرا اینقدر خاکی شدی؟ چرا رنگ و روت اینقدر زرد شده؟

چیزی خوردی؟ گرسنته؟

و مهدی درحالیکه به چشمان مادرش خیره شده بود و محبت او را حس می کرد، آرام گفت: ببخشید.

مادر آرام نشست.

حالا یک بار دیگر، خیالش راحت شد و شامش را برایش آورد و رخت خوابش را در حیاط پهن کرد.

مهدی بعد از خوردن شام، در رختخواب دراز کشید. نگاهی به دوچرخه‌اش که کنار حیاط بود انداخت و دوباره سرش را بطرف ستاره‌های آسمان دوخت.

دوباره، چشمانش برقی زد و به نقشه فردا فکر کرد.

## طیبه ...

دفتر حضور و غیاب را برداشتم و به ردیف شاگردان که روی نمیکت‌هایی که با یک حرکت، قژقژ می‌کردند، چشم دوختم.

جای خالی طیبه، مانند جای خالی گلی که از یک ردیف گل در باغچه آن را چیده باشند، پیدا بود. دیشب، برف سنگینی آمده و شهر را سفید پوش کرده بود.

تاخیر و غیبت دانش‌آموزان خیلی عجیب نبود، اما طیبه، زرنگترین شاگرد کلاس بود که هیچگاه تاخیر و غیبت نداشت.

می‌دانستم که نیامدن بقیه بچه‌ها، به خاطر سرماست، اما طیبه دختری خاص بود.

کمتر می‌خندید و حرف می‌زد. حتی حال و هوای او طوری بود که حال خندیدن هم نداشت، اما همیشه با دقت به درس‌هایم گوش میداد.

بیاد کفش‌های طیبه افتادم. کفش‌های بزرگ بود و به‌نظر می‌آمد که همیشه جلوتر از خودش راه می‌رود. نوک پنجه‌هایش از جوراب سوراخش بیرون

می‌زد. لباس تابستانی و زمستانی‌اش، یک روپوش رنگ و رو رفته با یک پیراهن نازک بود.

از خودم پرسیدم: " چرا طیبه نیامده؟، چرا دیر کرده؟ شاید از سرما مریض شده! شاید توی برف گیر کرده!

چطور می‌تونه با این برف سنگین از خونه بیرون بیاید؟"

شاید وقتی از خیابان رد می‌شده، اتوبوس و یا ماشینی او را زیر گرفته! اون که نمی‌تونه توی این برف با آن کفش‌ها درست راه بره. ماشین‌ها هم که...

آه ...!

خدایا نکنه ...!!!

بچه‌ها، بی خیال، با هم پیچ پیچ می‌کردند. بجز من، کسی به فکر طیبه نبود.

سری تکان دادم و حضور و غیاب کردم.

- میترا اکبری ...

- حاضر

- مهناز سلطانی

- حاضر

سکوت و حیرانیم خیلی طول نکشید.